

از ارسطو تا مارکس

مفهوم استبداد



امیر اهدیم توفیق

استبداد ایرانی، افسانه یا واقعیت؟

در تقابل میان شرق و غرب از سویی و سنت و مدرنیته از سوی دیگر، استبداد را پدیده‌ی سنتی و شرقی خوانده‌اند و حضور آن را در دوران معاصر نتیجه‌ی تداوم یا بازتولید سنت استبداد شرقی دانسته‌اند. پیشینه‌ی تاریخی تقابلی معاصر غربِ پویا، پیشرفته و دموکراتیک با شرقی ساکن، عقب‌مانده و استبدادی را می‌شناسیم: نظام چند قطبی و غیر متمرکز فنودالیت، حقوق تضمین‌یافتنی مالکیت خصوصی، شکل‌گیری شهر در استقلال از زمین‌داران فنودال و در دل آن، اصناف مستقل و بالاخره طبقه‌ی مدرن سرمایه‌داری در غرب پیشامدن، و عکس همه‌ی این‌ها در شرق دوران سنت. اگر از دل اولی مدرنیته به‌عنوان نظامی مبتنی بر تفکیک و استقلال حوزه‌های حیات اجتماعی (اقتصاد سرمایه‌داری - صنعتی، دولت قانونی و دموکراتیک و جامعه‌ی مدنی) سر بر آورد، دومی، به‌رغم رویارویی با مدرنیته‌ی غربی و با وجود شکل‌گیری عناصری از آن، سخت سرانه به دفاع از یکپارچگی سنتی خود دست زد. تداوم سنت حکومت متمرکز خودکامه بر زمینه‌ی عدم تفکیک حوزه‌های حاکمیت سیاسی و اقتصادی، بازتولید استبداد شرقی را در عصر جدید ممکن ساخت.

رهایی شرق از حاکمیت استبدادی تنها در پناه پشت سر نهادن قطعی دوران سنت و گذار قطعی به مدرنیته ممکن می‌گردد. جذابیت این گفتمان برای ما شرقیان و ایرانیانی که دل به پیش‌رفت، آزادی و دموکراسی بسته‌ایم و از نبودشان در رنجیم، قابل فهم است. اما این جذابیت و فریندگی، ذره‌ای از خصلت ایدئولوژیک‌اش نمی‌کاهد. این گفتمان محصول بازخوانی تاریخ آریانه و نورماتیو تجربه‌ی مدرنیته‌ی غربی است که با انکاء به سنتی تنومند و دیرپا به ترسیم تصویری سیاه و مجازی از شرق به‌عنوان هر آن‌چه که خود نیست می‌پردازد. در دست ما ایرانیان محروم از عقل نحلیلی و رها از دغدغه‌ی مفاهیم، این گفتمان به ابزاری تبدیل می‌شود تا در تبیین وضع کنونی‌مان این‌بار خود به

تاریخ‌آرایی پیردازیم. حاصل این امر، تاریخ‌نگاری معمولی است بنیادگرفته بر تحقیقاتی یکسویه و سطحی، که ما را به نتایجی از پیش معلوم می‌رساند. با وجود استبدادی خواندن سراسر تاریخ‌مان، هیچ تلاش جدی‌ای در تبیین مفهوم استبداد نکرده‌ایم. خودکامگی شاهان را نشانِ حاکمیت استبداد گرفته‌ایم، بدون توجه به این امر که میان این دو این‌همانی وجود ندارد. نه خودکامگی سیاسی حتماً بر مناسبات استبدادی بنیاد می‌گیرد، و نه حاکمیت استبدادی ضرورتاً خودکامه و سنگر است.

چنانچه پایین‌تر خواهیم دید، این خلط مفهومی در دوران تدوین اندیشه‌ی مدرن سیاسی غرب بر اساس دریافتی معمول از مفهوم ارسطویی استبداد شکل می‌گیرد و زمینه‌ی پرداخت طرحی تکامل‌گرایانه از تاریخ جهان را به وجود می‌آورد که بر تقابل شرق به‌عنوان مظهر استبداد، خودکامگی و سکون، و غرب هم‌چون مظهر تجلی بی‌وقفه و عمق‌یابنده‌ی روح آزادی، استوار است.

گرچه این طرح تاریخ‌گرایانه و تکامل‌گرایانه از تاریخ جهان در سنت اندیشه‌ورزی غرب همواره به چالش کشیده شده و بر این بنیاد زمینه‌ی پرداخت قرآنت‌های آلترناتیو (هم‌رجعت‌گرایانه و هم‌انتقادی) از تحول مدرنیته فراهم بوده است، اما در شرق عموماً و در ایران خصوصاً بر زمینه‌ی عدم شکل‌گیری علوم اجتماعی، به‌یقینی بی‌بدیل تبدیل شده و راه را بر بازنگری انتقادی تاریخ‌مان بسته است. شاهد برجسته‌ی این مدعا را می‌توان در آراء دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان و پذیرش آن چون وحی منزل از سوی جامعه‌ی روشن‌فکری - سیاسی ایران دید. اما تنوع تاریخ چند هزار ساله‌ی ایران، حتا بر بنیاد پژوهش‌های ناچیز موجود، روح مخالف‌خوانی با این همه نظریه‌های تقلیل‌گرایانه را بر می‌انگیزد.

دکتر جواد طباطبایی^(۱) در پژوهش اخیر خود گرچه از منظری هگلی تاریخ ایران را تاریخ استبداد، تاریخ رابطه‌ی خدایگان و بنده باز می‌شناسد ولی توجه خواننده را به تفاوت بنیادین دوران پیشا اسلامی و دوران اسلامی جلب کرده و از خلط مفهومی پیش‌گفته می‌پرهیزد. به نظر او برخلاف استبداد ایرانی - اسلامی صفویان، استبداد مبتنی بر اندیشه‌ی ایران شهری و ویژگی خودکامگی ندارد. گرچه صفویان به بازسازی وحدت سرزمین ایران در دوران اسلامی موفق می‌شوند، اما بر زمینه‌ی زوال اندیشه‌ی ایران شهری این وحدت، دیگر تجلی‌گر کثرت نبوده، بل که بر انقیاد خودکامانه‌ی اقوام ایرانی بنیاد می‌گیرد و زمینه‌ساز انحطاط ایران می‌شود.

عباس رلی^(۲) از منظر جامعه‌شناسی تاریخی به نقد تبیین پاتریمونالیستی و یا استبدادی تاریخ پیشاسرمایه‌داری ایران می‌پردازد و توجه ما را به استناد نمونه‌هایی از دوره‌ی سلجوقیان به ناتوانی

۱. سید جواد طباطبایی. دیباچه‌ی بر نظریه‌ی انحطاط ایران، تهران ۱۳۸۰.

۲. عباس رلی ایران پیش از سرمایه‌داری. ترجمه‌ی حسن شمس‌آمدی، تهران ۱۳۸۰.

سازمانی حکومت‌های مرکزی در به انقباض کشیدن ساختارهای منطقه‌ای و محلی قدرت جلب می‌کند و بر مبنای این مشاهده به تدرین نظریه‌ی فنودالیم ایرانی می‌پردازد. حدود دو دهه پیش از او، اصغر شیرازی^(۱) در پژوهش خود از همین دوره‌ی تاریخی، نشان می‌دهد که تداوم حیات اجتماعی - سیاسی در ساختارهای غیرمتمرکز قدرت (ایالات و ولایات) وابسته به وجود حکومت مرکزی نبوده و ما در بسیاری از دوره‌های عدم تمرکز، شاهد رونق اقتصادی بوده‌ایم. از این «راز» سوسن سرخوش^(۲) در تحقیق پر ارزش خود از دوره‌ی قاجاریه برده برمی‌گیرد. برخلاف تصور غالب، که گویا تولید کشاورزی در سرزمین خشکسال ایران وجود سیستم‌های آبیاری‌ای را الزام‌آور می‌کرده و مراقبت از آن‌ها تنها از عهده‌ی یک دیوانسالاری مرکزی و مقتدر برمی‌آمده، سرخوش نشان می‌دهد که جز در مواردی چون «زاینده‌رود» یا «کارون»، که وجود دیوان‌سالاری کلی (و نه مرکزی) را الزام‌آور می‌کرده، در بقیه‌ی موارد (چاه‌ها و قنات‌ها) اجتماعات روستایی خود قادر به اداره‌ی امور آبیاری بوده‌اند. برخلاف دیوان‌سالاری مرکزی که حیاتش به وجود حکومت مرکزی وابسته و به همین دلیل دستخوش تغییر و تبدیلات دائمی بود، در هیئت حکومت‌های محلی می‌توان شکل‌گیری و تداوم نوعی از اشرافیت دیوانی - اربابی - عشیره‌ای را مشاهده کرد. جز این هم نمی‌توان تنظیم روابط پیچیده و شکننده‌ی میان اجتماعات روستایی و شهرها به عنوان مراکز مبادله و تولید پیشموری از سری و حاکم‌نشین از دیگر سو و بالاخره ساختارهای ایلی - عشایری مبتنی بر تولید دامی را توضیح داد.

چنانچه هم سرخوش و ولی نشان داده‌اند، سیستم توزیع اراضی از سوی حکومت مرکزی (سیورغال، اقطاع، تیول) و نظام مالیاتی و تقسیمات اداری - نظامی ناظر بر، و ناشی از آن، به‌رغم ظاهر بوروکراتیک‌اش و با وجود گفتمان ایدئولوژیک متناظر با آن، که شاه را صاحب جان و مال رعایا می‌شناساند، جز در مواردی استثنایی، بر به رسمیت‌شناسی مناسبات حاکمیت و مالکیت موجود در ایالات استوار بوده است. حکومت‌های مرکزی تشکیل شده به دست اقوام ترک در ایران دوره‌ی اسلامی (سلجوقیان، صفویان و قاجاریان) برخلاف تهاجم خانمان برانداز مغول، هرگز از دل داغان‌کردن و فروپاشاندن ساختارهای موجود قدرت (نظام ملوک‌الطوایفی)، تخریب سیستم‌های آبیاری و در نتیجه تولید کشاورزی و غلبه‌ی بادیه‌نشینی بر یکجانشینی بیرون نیامدند. پس از دوره‌ی کوتاه تسخیر نظامی سرزمین پهناور ایران و مطیع‌سازی حکومت‌های محلی، حکومت مرکزی برای بقای خویش چاره‌ای

1. Asghar Shirazi 1977: Genesis der Sozio-Oekonomischen Unterentwicklung des Iran, Berlin.

2. Soussan Sarkhosh 1975: Die Goundstruktuo des Soziooekonomischen Organisation der Iranischen Gesellschaft in der ersten Haelfte des 19. Dahrhvnderts, M:esnter.

جز انطباق خود بر ساختارهای تمرکزگرای قدرت نداشته است. در دورنمای بلند تاریخی به جرأت می‌توان ادعا کرد، که در ایران پیشامدن سرشت رابطه‌ی قدرت را نه حکومت‌های مرکزی خودکامه و استبدادی، بل که حکومت‌های غیرمتمرکز محلی رقم می‌زده‌اند.

ابتدا با شکل‌گیری دولت مدرن در هیئت سلطنت پهلوی است که این رابطه معکوس می‌شود. یعنی در پناه تشکیل ارتش متحد و بوروکراسی متمرکز است که دولت پهلوی به مرور موفق به در انقیاد آوردن و فروپاشی ساختارهای منطقه‌ای قدرت می‌شود. راقم این سطور در پژوهشی درباره‌ی دولت مدرن در ایران نشان داده که ویژگی دولت پهلوی همانا جذب و مطیع‌سازی پانزیمونیال نخبگان هستی؛ قدرت بوده، و این که بحران و فروپاشی آن را باید در فروگذاری پانزیمونالیسم در آغاز دهه‌ی پنجاه جست و جو کرد.^(۱)

این همه مخالف خوانی؛ که آوردیم، فقط به قصد نشان دادن این مهم بود که می‌توان بر اساس دانسته‌های موجود، قرائت دیگری از تاریخ ایران رایه داد. اما این قرائت نیز، هم چون قرائت استبدادی، بر پایه‌هایی لرزان استوار است. گذر از این وضعیت، که مقدمه‌ی تدوین نظریه (های) متین از دولت و حاکمیت در ایران است، جز از طریق تأمل بسنده و انتقادی در مفاهیمی که به کار می‌گیریم، امکان‌پذیر نیست. بدون چنین تأملی به نظر نمی‌رسد بتوانیم از این مدار بسته‌ای که در آن گرفتار آمده‌ایم و خود را در فرمول ساده‌ی: استبداد، استبداد می‌زاید، باز می‌نمایاند و راه را برای تحقیقات بنیادی در تاریخ قدیم و معاصرمان بسته است، بیرون آییم. آن‌چه که در پی می‌آید تلاشی است در این راستا.

ابتدا با رایه‌ی ترجمه‌ای ازاد و تلخیص‌یافته از فصل سوم کتاب «استبداد در مدرنیته»، اثر جامعه‌شناس آلمانی رینهارت کسلر به تبارشناسی مفهوم استبداد از ارسطو تا مارکس پرداخت می‌شود. نویسنده با هدف تدوین نظریه‌ای انتقادی از استبداد در مدرنیته به نقد گفتمانی، که در آغاز این پیش‌گفتار آمده، می‌پردازد. او مدرنیته را هم چون یک فرم‌اسیون اجتماعی جهانی و هیرارشیک بر می‌رسد و معتقد است، استبداد پدیده‌ای بیرونی نسبت به مدرنیته نبوده، بل که وجه مشخصه‌ی نظام تولید سرمایه‌داری است. از آن‌جا که مرکز توجه رینهارت کسلر در این فصل، جوامع سرمایه‌داری - صنعتی است، من با حرکت از تبیین او از مفهوم استبداد، در پس‌گفتاری کوتاه به پرسش از خصیصت حاکمیت در جوامع پیرامونی از جمله ایران پرداخته‌ام.

مفهوم استبداد: از ارسطو تا مارکس

رینهارت کسلر^(۱) / ترجمه‌ی ابراهیم توفیق

نظریه‌هایی که به پرسش‌واری «استبداد» در درون مدرنیته پرداخته‌اند، آن را عموماً محصول تداوم تاریخی مناسباتی دانسته‌اند که بر «شرقی» دوران پیشامدرن حاکم بوده‌اند. بر این نظریه‌ها از سه منظر ایراد اساسی وارد است: مفهوم استبداد در این نظریه‌ها به نحوی شگفت‌انگیز از محتوا تهی است. عموماً مراد از استبداد، خودکامگی سیاسی است و این برابرگذاری، پی‌گیری ادعای آن‌ها مبنی بر تداوم تاریخی استبداد را مشکل می‌کند. دیگر این‌که در چهارچوب نظری موجود، پرسش از چگونگی رابطه‌ی میان مناسباتی که استبدادی خوانده می‌شوند، با گسست تاریخی مدرنیته ممکن نیست. و بالاخره میانی و شکل‌های تأثیرگذاری حاکمیت استبدادی ناروشن باقی می‌ماند. به نظر من تنها از طریق بررسی دقیق‌تر تحول روابط بازتولید اجتماعی به‌عنوان نقطه‌ی عطف دوران مدرنیته، راهی برای برون‌رفت از این مشکلات ممکن می‌شود.

۱- همکاری استبدادی در کارخانه

مارکس و انگلس ضمن تحلیل هسته‌ی بنیادین نظام سرمایه‌داری مدرن (کارخانه)، توجه ما را به مفهومی از استبداد جلب می‌کنند که هیچ‌سختی با مفهوم به‌کار رفته در نظریه‌های تداوم تاریخی استبداد «شرقی» ندارد:

«صنعت مدرن، کارگاه کوچک استادکار پدرسالار را به کارخانه‌ی بزرگ سرمایه‌داری صنعتی مبدل ساخته است. توده‌های کارگر تپیده شده در کارخانه، مانند سربازان، متشکل می‌شوند. کارگران به مثابه سربازان ساده صنعت، تحت نظارت سلسله مراتب کاملی از درجه‌داران و افسران قرار می‌گیرند. آن‌ها نه تنها پندگان طبقه‌ی بورژوازی و دولت او می‌باشند، بل که هر روز و ساعت ماشین و ناظران کارخانه و بیش از همه خود سرمایه‌داران صاحب کارخانه، آنان را به قید اسارت خویش در می‌آورند. هر چه این استبداد، سودورزی را به نحو آشکاری مقصد نهایی خویش اعلام می‌دارد، به همان اندازه سفله‌تر،

1. Reingart Koessler 1993: Despotie in der Moderne, Frankfurt am Main.

منفردتر و خشن‌تر می‌شود. (تأکید از نویسنده Marx / Engels MEW 4/46)

با وجود شناخت عمیقی که مارکس و انگلس از نقش سرمایه‌داری در رشد تاریخی و بی‌مانند نیروهای مرده داشتند، در این قطعه از مانیفست کمونیست به‌تر از هر منتقد هم‌عصرشان به ترسیم فجایع انسانی ناشی از انقلاب صنعتی می‌پردازند. با این همه مسئله‌ی اصلی آن‌ها نه محکومیت اخلاقی نظام سرمایه‌داری، بل که بیش از هر چیز شناخت شکل‌های سازمان‌یابی تولید صنعتی - سرمایه‌داری و روابط اجتماعی ناشی از آن‌هاست.

در این قلم‌قول بیش از هر چیز مقایسه‌ی بین سازمان کارخانه‌ی سرمایه‌داری با سربازخانه جلب توجه می‌کند. مارکس در کاپیتال از «نظم سربازخانه‌ای» کارخانه صحبت می‌کند (Marx MEW 23: 447). علت این نظم را او در الزامات همکاری گسترده تحت شرایط حاکمیت سرمایه‌داری جست و جو می‌کند. در آنجا او «قرآن اجتماعی کار» هم‌زمان و سازمان داده‌شده را با «قدرت حمله‌ی یک هنگ سواره و توان دفاعی یک‌واحد پیاده» مقایسه می‌کند و کارایی‌اش را فراتر از جمع‌گیری نیروهای تشکیل‌دهنده‌اش ارزیابی می‌کند. (ebd.: 345)

نقش فرماندهی سرمایه‌دار، نتیجه‌ی میل و اراده‌ی فردی او نیست. مارکس این فرماندهی را برای کارکرد کارخانه اجتناب‌ناپذیر می‌داند. او از این فراتر رفته، می‌گوید: «اگر به‌طور کلی صحیح است که کارگران نمی‌توانند همکاری کنند، مگر این‌که با هم باشند و بنابراین جمع‌بودن آن‌ها در محل مشخصی شرط همکاری آن‌هاست. آن‌گاه مسلم است که کارگران مزدگیر نمی‌توانند همکاری داشته باشند، مگر این‌که سرمایه... آن‌ها را هم‌زمان با هم به کار گماشته باشد.» (ebd.: 346)

بدین گونه این همکاری بر متن مناسباتی مبتنی بر حاکمیت تحقق می‌پذیرد. از آن‌جا که پیش‌نهادهاى این همکاری در استقلال از مزدگیران فراهم آمده‌اند، از سوی آن‌ها هم‌چون جبری بیرونی تجربه می‌شوند (ebd.: 344). با این همه این جبر مبتنی بر خودکامی سرمایه‌داری نیست. سرمایه‌داری تعیین‌کننده برای موفقیت فرایند تولید دارد: «با همکاری عده‌ی بسیاری از کارگران مزدگیر، فرماندهی سرمایه تبدیل به ضرورتی برای فرایند تولید، به شرط واقعی تولید می‌گردد. اینک فرماندهی سرمایه‌دار در میدان تولید به همان اندازه ناگزیر می‌گردد، که فرماندهی سرداری در میدان پیکار.» (ebd.: 350)

چنان‌چه مشهود است، مارکس بر خلاف تصورات عامیانه از نقد اقتصاد سیاسی، سرمایه‌دار را به هیچ‌رو موجودی طفیلی تلقی نمی‌کند. اگر چنین بود، می‌بایست فرایند تولید بتواند بدون وجود او بی‌هیچ وقفه‌ای ادامه یابد اما تحقق همکاری لازم برای تولید صنعتی، تحت شرایط سرمایه‌داری، وابسته به دخالت شخصی خود سرمایه‌دار یا کارگزاران اوست.

همکاری کارگران تنها در اثر وجود سرمایه‌داری است، که آن‌ها را هم‌زمان به کار می‌گمارد. علت برقراری ارتباط بین کارکردهای آن‌ها و وحدت‌شان مانند یک پیکر واحد تولیدی، در خارج از آن‌ها، در سرمایه‌ای قرار دارد، که آن‌ها را مجتمع نموده و متحد نگه می‌دارد. به همین دلیل نزد کارگران، ارتباط میان کارهای‌شان... در عمل هم چون اقتدار سرمایه‌دار، هم چون قدرت اراده‌ای بیگانه ظهور می‌یابد. (ed. 358). به سخن دیگر، تک‌تک کارگران مزدبگیر اجتماعاً منزوی‌اند. ابتدا آن‌ها در شرایط رقابت و نه همکاری با یکدیگر به سر می‌برند. برای کشاندن آن‌ها به همکاری، برای تبدیل آن‌ها به یک مجموعه‌ی تولیدکننده، باید که سرمایه هم چون قدرتی بیرونی مداخله کند. این همان "قدرت خارج از آن‌ها" قرار گرفته است، که آن‌ها را جمع کرده و متحد نگه می‌دارد. تازمانی که این قدرت بیرونی وارد عمل نشده، مزدبگیران افراد جدا از یکدیگر باقی می‌مانند، که با موفقیتی کم‌تر یا بیش‌تر به عرضه‌ی نیروی کارشان می‌پردازند. نتیجه‌ی ایجاد مناسبات همکاری از سوی سرمایه، حاکمیتی به‌شدت متمرکز یافته است، که مارکس آن‌را به "لمحاظ شکل، استبدادی" می‌نامد (ebd. 381).

از قضا‌ی که در ابتدا از مانیفست کمونیست نقل کردیم بیش از این می‌توان استخراج کرد. ابتدا انبوه کارگران هم چون بندگان طبقه‌ی سرمایه‌دار مشخص شده‌اند، که از "سوی ماشین، ناظران... و سرمایه‌داران صاحب کارخانه" به بندگی کشیده می‌شوند. در کنار جبر ساختاری حاکمیت طبقاتی، آن‌ها (کارگران) "هر روز و ساعت" متحمل چیزی مشخص، شئیت یافته و از سوی افرادی معین انتقال یافته هستند. واژگانی که مارکس و انگلس برای تبیین این رابطه‌ی اجتماعی به کار می‌گیرند، مشخصاً بیرون از دستگاه مفهومی توضیح‌گر روابط سرمایه‌دارانه قرار دارند. ابتدا "بنده" و کمی دورتر "حتا برده" (ebd. 473): قطعه‌ی مذکور با تفکیک فرم‌های مختلف اشتقاقی‌یابی اجتماعی شروع می‌شود. بنده، از جمله نزد هگل (TW3: 150) مغلوب و اسیر جبر مشخص و بی‌واسطه‌ی خدایگان است. این نوع از رابطه‌ی مبتنی بر هیرارشی تفاوتی کیفی با اجبارات و قدرت‌های غیرشخصی بازار دارد، که مزدبگیران به‌عنوان عرضه‌کنندگان نیروی کار خود گرفتارش هستند. مارکس و انگلس تفاوت کیفی بین عرضه‌ی عمومی بازار و حوزه‌ی خصوصی کارخانه را برجسته می‌کنند، حوزه‌ای که ما در ادامه بیش‌تر به آن خواهیم پرداخت.

واژه‌های به کار برده شده از سوی مارکس و انگلس با وجود ظاهر قدیمی‌شان، به دقت انتخاب شده‌اند. با این واژه‌ها ارتباط با مفهوم کلاسیک استبداد، به‌خصوص آن‌گونه که ارسطو تدوین کرده، برقرار شده. چنان‌چه خواهیم دید، فرمول "کارگاه کوچک استادکار پدرسالار" نیز اهمیتی غیرمتظره می‌یابد.

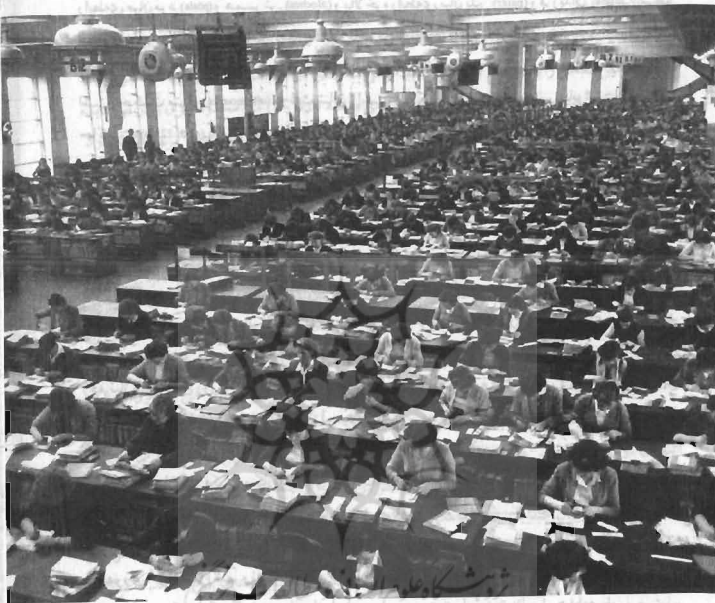
۲- استبداد: قلمرو ضرورت

در مسیر تعیین دقیق‌تر مفهوم "استبداد" نگاهی به تاریخ آن راهگشا خواهد بود. از آن‌جا که کم‌تر اندیشمندی هم‌چون ارسطو، سنت فکری غرب را در حوزه‌ی اندیشه‌ی سیاسی متأثر ساخته، آثار او را باید مبنای این بازبینی قرار داد. برای درک به‌تر پیوند میان تحولات مفهومی و تحولات تاریخی استبداد، ناچاریم، به اجمال هم که شده، تاریخ قرانت مفهوم ارسطویی استبداد را در بازبینی خود لحاظ کنیم. از این طریق امکان بازشناسی معانی جدیدی، که در طول تاریخ به این مفهوم اضافه شده‌اند، به‌وجود می‌آید. پیش از این‌کار، که موضوع بخش بعدی خواهد بود، می‌پردازیم به مفهوم استبداد نزد ارسطو.

در این میان کتاب سیاست او بی‌شک مهم‌ترین مرجع است. "سیاست"، ضمن پرداختن به پرسش‌های مدینه‌ی فاضله، در درجه‌ی نخست کوششی است در تقسیم‌بندی سیستماتیک شکل‌های دولت. پرسش از شکل‌های دولت را ارسطو بر زمینه‌ی تجربه‌ی تاریخی یونانیان و بحث‌های تئوریک ناظر بر این تجربه طرح می‌کند. او در جدلی با معلم خود، افلاطون، به مرزبندی با مفهوم مدینه‌ی فاضله می‌پردازد. گذشته از سیاست، ارسطو در اخلاق نیکوماخوسی، اخلاق ادموس و قانون اساسی آن‌ها نیز اشاراتی به موضوع مورد بحث دارد.

نظریه او درباره‌ی دولت، که در آغاز سیاست طرح شده، فرمول "اجتماع عمومی" یا "اجتماع سیاسی" (koinonia politiké) تمرکز یافته. "اجتماع سیاسی" را دو اجتماعی تعریف می‌کند که بر همه‌ی اجتماعات دیگر برتری داشته و همه‌ی آن‌ها را شامل می‌شود^۱ (1972c: 1252a). بنابر توضیحاتی که در تاریخ قانون آتن آمده، اجتماع سیاسی در فرایند نفی پیوندهای قدیمی‌تر مبتنی بر روابط خریشاوندی و جایگزینی آن‌ها به وسیله‌ی پیوندی مبتنی بر قانون عمومی شکل گرفته بود. به این ترتیب تأسیس دولت - شهر، حداقل در آتن، نتیجه‌ی رهایی از پیوندهای سنتی و سازمانده‌ی جدید شهر (polis) بوده است. بر این پیش‌زمینه‌ی تاریخی است که ارسطو در کتاب "سیاست" به بحث از شکل‌های دولت می‌پردازد. در این بحث او گاه میان سه و گاه میان شش نوع دولت تمایز قابل می‌شود. عیار تقسیم‌بندی از سویی مشارکت شهروندان در دولت و از دیگر سو مطلوبیت اشکال مورد بحث به‌عنوان ضامن‌های دستیابی به غایت دولت (telos) که هیچ نیست جز تحقق "زندگی نیک" (eu zēn) (1972c: 1280b).

ارسطو سلطنت، آریستوکراسی و جمهوری را به‌عنوان شکل‌های مطلوب دولت مشخص می‌کند و آن‌ها را در مقابل جباریت (ستمگری، خودکامگی)، اولیگارشی و دمکراسی به‌عنوان شکل‌های منحرف قرار می‌دهد. اما استبداد، حاکمیت استبدادی چه جایی در این تقسیم‌بندی دارد؟



مروری بر نوشته‌های ارسطو نشان می‌دهد که مفهوم استبداد نزد او بار معنایی متعددی دارد. اغلب استبداد معادل جباریت (Tyrannis) گذارده شده. به هر حال استبداد به نوع‌شناسی ارسطو از اشکال دولت، حضوری بلاواسطه ندارد. با این همه مفهوم استبداد در نظریه پردازی او جایگاهی رفیع دارد. اما ما ملاحظات او را درباره‌ی این مفهوم آن‌جا که انتظار می‌رود، باز نمی‌یابیم، بل که در آغاز سیاست، آن‌جا که او به تبیین روابط حاکمیت در "منزل" (oikos) می‌پردازد. منزل در نظریه پردازی ارسطو سنگ بنای دولت (polis) است.

به نظر او منزل بر سه رابطه‌ی بنیادی استوار است: رابطه‌ی آقای منزل (despotes) و بردگان (doctos)، رابطه‌ی میان مرد (psis) و همسرش (alochos) و بالاخره رابطه‌ی میان پدر (patér) و فرزندان (tékná). ارسطو این روابط را به ترتیب استبدادی (despotiké)، زناشویی (gamiké) و پدر - فرزندی (teknopoietiké) می‌نامد (1972c: 1253b). برخلاف حکمت مُدُن (politiké) که بر حکمرانی (arché) بر شهروندان آزاد و برابر استوار است، حکمت منزل (oikonomiké) به ذات شاهی است، چرا که منزل مبتنی است بر نابرابری و اعمال حاکمیت (ebd: 1252b). با این همه، تفاوت‌های جدی میان سه رابطه‌ی یادشده در منزل وجود دارد. ارسطو در "اخلاق نیکوماخوسی" به تفکیک این سه رابطه می‌پردازد. در آن‌جا او رابطه‌ی پدر - فرزندی را معادل سلطنت، رابطه‌ی زناشویی را معادل آریستوکراسی یا الیگارشی و رابطه‌ی بین شهروندان را معادل جمهوری یا دمکراسی می‌گذارد (1972a: VIII, 12). این جا هم استبداد در بحث اشکال دولت جایی ندارد. ارسطو در ادامای تفکیک سه رابطه‌ی بنیادی منزل، رابطه‌ی استبدادی را در پیوند تنگاتنگ با تأمین معاش و تهیه‌ی لوازم مادی زندگی (chrematistiké) قراز می‌دهد. همین جاست که او بردگان را "ابزار جانمند" می‌نامد. رابطه‌ی میان آقای منزل و بردگان (ابزارهای جانمند) را رفع حوایج مادی رقم می‌زند و در نتیجه از جنس ضرورت (anagké) است (1972c: 1253b). وظیفه‌ی بردگان ارایه‌ی خدماتی است که برای رفع نیازهای مادی روزمره ضروری‌اند. در حالی که "دانش بردگان" به آگاهی‌های لازم برای اجرای این وظایف خلاصه می‌شود، دانش آقای منزل مبتنی است بر به کارگیری هدایت‌گرانه و نقشه‌مند بردگان (ebd: 1255b).

جدایی میان کار فکری و کار بدی در حکمت منزل ارسطو مطلق است. بردگان گرچه صاحب جان ولی فاقد فهم و شعوری برابر با آقای منزل هستند. او با به کارگیری روشمند و بخردانه‌ی بردگان خود را از دغدغی روزمره‌ی رفع حوایج مادی (حوزه‌ی ضرورت) رها می‌سازد و توانایی مشارکت در جمهوری، در اجتماع شهروندان آزاد و برابر را به دست می‌آورد. در نظریه‌ی سیاسی ارسطو استبداد و آزادی لازم و ملزوم یکدیگرند. رهایی از حوزه‌ی ضرورت از طریق تنظیم استبدادی امور منزل، پیش‌شرط شکل‌گیری اجتماع سیاسی شهروندان آزاد و برابر است.

نکته‌ی دیگری که در نظریه‌ی پردازی ارسطو جلب توجه می‌کند، غیبت عنصر عشق و دوستی (filia) در رابطه‌ی استبدادی منزل است. این عنصر نه تنها در دو رابطه‌ی دیگر منزل (یعنی زناشویی و پدر - فرزندی) احاطه شده، بل که به عنوان filia politiké مبنای مناسبات میان شهروندان آزاد و برابر است. بردگان را به اجتماع مبتنی بر دوستی راهی نیست. گرچه ارسطو تأکید می‌کند که "منزل نوعی از رابطه‌ی دوستی است". اما رابطه‌ی میان آقای منزل و برده مانند رابطه‌ی صاحب‌کار با یک مهارت فنی یا ابزار،

چون رابطه جان با تن است. "این رابطه نه دوستی است و نه عدالت، بل که چیزی است مشابه آن‌ها." (1972b: 1242a)

به دنبال تحلیل رابطه‌ی آقای منزل و برده، هنر تأمین معاش در ارتباط با حکمت منزل قرار داده شده. ارسطو تأمین معاش را به دو نوع تقسیم می‌کند: نوعی که جی در حکمت منزل دارد و سوبه‌اش ایجاد ثروت حقیقی است (1972c: 1256b) و نوعی که سوبه‌ی مبادله دارد، حوزه‌ی محدود منزل را در نور دیده (گرچه سرچشمه‌اش منزل است) در پیوند با اجتماع بزرگتر قرار دارد و هدفش ایجاد "ثروت نامحدود" است (1972c: 1256b: 1257a). منزل به‌عنوان یک واحد تولیدی خودکفانه تنها بر سلطه‌ی استبداد خانگی بنیاد گرفته، بل که هم‌چنین مبتنی است بر اختصار مبادله‌ی طبیعی.

از منظر ارسطو منزل مجموعه‌ی حکمرانی متمرکزی است مبتنی بر روابط حاکمیت تفکیک‌یافته نسبت به بردگان، زنان و فرزندان. در مرکز هر یک از این روابط سلطه آقای منزل قرار دارد. ارسطو در این میان توجه ویژه‌ای به رابطه‌ی استبدادی با بردگان دارد. چنانچه دیدیم رابطه‌ی استبدادی به انجام وظایف اقتصادی منزل تبیین می‌یابد. کارکرد و بقای منزل، به‌عنوان واحد متمرکز اقتصادی مبتنی بر وحدت تولید و مصرف، منوط است به وجود مستبده‌ی هدایتگر در رأس آن.

ویژگی رابطه‌ی استبدادی محدود بودن آن به حوزه‌ی منزل است. این رابطه راهی به حوزه‌ی شهر ندارد. بهبود نیست که استبداد بر خلاف دو رابطه‌ی دیگر منزل ما به ازایی در تقسیم‌بندی ارسطو از اشکال دولت ندارد. با این همه نمی‌توان گفت که ارسطو هیچ بیوندی میان این دو نمی‌بیند. مروری بر تاریخ قانون آتن در این زمینه راهگشاست. ارسطو در آن‌جا، از جمله ضمن نقل مرثیه‌خوانی زولدن Solon، به روشنی میان جباریت (خودکامگی) و استبداد تفاوت قابل می‌شود. در حالی که مستبد ارباب بردگان است، خودکامه غاصب حکومت در شهر است. ارسطو اما در همان نوشتار در تحلیل چگونگی رابطه‌ی آتن با دیگر دولت‌شهرهای متحدش، آن را مستبد (despotikeros) باز می‌شناسد. (1903: 3-4)

می‌بینیم که برای ارسطو گسترش رابطه‌ی استبدادی به خارج از قلمرو منزل پدیده‌ای ناآشنا نیست. گذشته از تاریخ قانون آتن ارسطو در "سیاست" نیز به شکل‌های استبدادی دولت اشاره دارد.

در رساله‌ی مربوط به سلطنت (basilicia) ارسطو طبقه‌بندی پنج‌گانه‌ای از شکل‌های گوناگون سلطنت ارائه می‌دهد: ۱- سلطنت دوران افسانه‌ای یونان ۲- سلطنت استبدادی مبتنی بر قانون برخی اقوام بربر ۳- جباریت انتخابی آیسینت ۴- سلطنت موروثی - نظامی اسپارت‌ها و بالاخره ۵- سلطنت جهان‌شمول (pambusiteia) (1972c: 1285a-b). ویژگی این آخرین نوع سلطنت این است که "چون یک منزل سازمان‌یافته است." چنانچه مدیریت منزل نوعی سلطنت است، سلطنت جهان‌شمول، اداره‌ی یک شهر، یک قوم و

یا اقوام متعددی است بر بنیاد حکمت منزل* (ebd: 1286a).

چنانچه دیدیم، حاکمیت استبدادی می تواند مبنای قانونی داشته باشد، اما وابسته به پذیرش حکومت شوندگان نیست، چرا که آنها (بردگان) خارج از مناسبات اجتماعی مبتنی بر دوسنی قرار دارند. در سلفنت جهان شمول حکمت منزل و در نتیجه رابطه‌ی استبدادی حاکم در آن به حوزه‌ی دولت گسترش یافته است. به سخن دیگر حکمت منزل جانشین حکمت مُدُن شده است. در این نوع از سلطنت حاکمیت بر بردگان و نظام تولیدی ناظر بر آن، ورای قلمرو منزل، اهمیتی تعیین کننده برای ساختاریابی نظام سیاسی-اجتماعی پیدا می کند.

*حکومتگری ... گاه مبتنی بر اراده‌ی حاکم و گاه مبتنی بر اراده‌ی حکومت شوندگان است. از این دو، اولی شکلی است که ما آن را استبدادی می نامیم، حال آنکه دومی حکومت بر انسان های آزاد است. (ebd: 1333a) این قطعه ناظر بر تأکید ارسطو بر انگیزه های شخصی حاکم مستبد است (ebd: 1295a). رابطه‌ی او با حکومت شوندگان بر قواعد دوسنی استوار نیست. این شکل از دولت نه تنها رعایا، که حتا خود حاکم را نیز از تلاش برای دستیابی به سعادت، عقل و زندگی نیک باز می دارد (ebd: 1325a). چراکه این اهداف خارج از حوزه‌ی رفع حواجی، خارج از حوزه‌ی ضرورت قرار دارند. گذشته از این، پیش شرط دستیابی به آنها وجود شهر، وجود اجتماع شهروندان آزاد و برابر است. به همین دلیل ارسطو وجود و محدود ماندن استبداد به قلمرو منزل را حتا برای بردگان سودمند می داند، در حالی که گسترش آن به حوزه‌ی دولت باعث می شود تا حاکم در تقابل با منفعت عامه، اهدافی ویژه را دنبال کند. حاکمیت استبدادی و حکومت به منظور تأمین منفعت عامه جمع ناپذیرند. شناخت مفهوم ارسطویی استبداد به عنوان شکلی از دولت بدون اشاره به این مسئله کامل نیست، که او مکان جغرافیایی آن را نزد اقوام برابر تعیین می کند. اقوامی که "بیش از یونانی ها خصایل برده مآب دارند." (ebd: 1285a) بدین گونه تبیین مفهوم استبداد از همان آغاز بر تقابل بین "ما" و "دیگران"، "غرب" و "شرق" بنیاد می گیرد.

۳- استبداد و شکل گیری آغازین دولت مدرن

من در این جا مایلیم تاریخ مفهوم استبداد را کمی بیش تر دنبال کنم، تا از این طریق بار معنایی جدیدی را بر رسم که به آن افزوده شده اند و بخشاً بر تبیین ارسطویی آن سایه افکنده اند. این بازبینی ما را در بخش بعدی دوباره به دستگاه مفهومی مارکس بازمی گرداند. دستگامی که ریشه در نظریه پردازی ارسطو دارد می تواند راهگشای تدوین مفهوم دقیق تری از استبداد باشد. مارکس هم کارخانه‌ی سرمایه داری را و هم دولت های پیشامدرن "شرقی" را استبدادی ارزیابی می کند. به نظر من پیدا کردن

حلقه‌ی پیوند این دو گزاره‌ی ناهمسان پیش شرط تدوین نظریه‌های جامع و متین از "استبداد در مدرنیته" است.

باز یافت "سیاست" ارسطو و به‌ویژه مفهوم "استبداد" از سده‌های میانه‌ی پسین به این سو متأثر است از ترجمه‌های این اثر به لاتین و بعدها به دیگر زبان‌های اروپایی. در ابتدا ما شاید پس‌زدن این مفهوم هستیم، که از سویی ریشه در تلاش هومانیت‌ها برای پالایش زبان لاتین از مفاهیم بیگانه دارد و از دیگر سو ناشی از ممنوعیت سیاسی به کارگیری آن در دوران سلطنت مطلقه است. در رویارویی با سلطنت مطلقه و در عصری که مقدمات انقلاب فرانسه آماده می‌شد، به نحوی روزافزون از مفهوم استبداد برای توصیف آن به‌عنوان حاکمیت فردی غیر مشروع استفاده می‌شد. اوج این تحول مفهومی را ما نزد منتسکیو شاهد هستیم (Koebner 1921). در این جا من به بررسی اجمالی این تحول می‌پردازم. چنانچه خواهیم دید، مفهوم استبداد هر چه پیش‌تر بُعدی سیاسی به‌خود گرفته، از محتوای اولیه، که ناظر بر روابط خصوصی منزل به‌عنوان قلمرو ضرورت بود، به‌مرور تهی می‌گردد، گرچه این بُعد کاملاً ناپدید نمی‌شود.

در قرائت جدید "سیاست" نیز به پیوند میان "آقای منزل" و "حاکمیت" فردی تأکید می‌شود: از جمله عدم تفکیک بودجه‌ی دولتی از جواهرات سلطنتی مرکز توجه و نقد متفکران است. در نقد سلطنت مطلقه و جوه تشابه آن با حکومت‌های بیگانگان برجسته می‌گردد. نمونه‌ی اصلی چنین حاکمیتی امپراتوری عثمانی است، که در دوران شکل‌گیری نئودیشه‌ی سیاسی مدرن تهدیدی واقعی است برای غرب مسیحی. به‌عنوان دیگر مظاهر حکومت استبدادی بیگانگان از امپراتوری روسیه، امپراتوری مفروض کشیش یوهانس در اتیوپی و گاه دولت‌هایی چون مراکش و چین نامبرده می‌شود؛ 1951. (Koebner Stelling-Michquod, 1961; Yenturi 1963) باید توجه داشت که نقد سلطنت مطلقه با اشاره به حکومت‌های استبدادی بیگانگان حاصل شناختی دقیق از آن هان بود و بر اشاراتی استوار است، که دقت تاریخی‌شان شاید کمی بیش‌تر از اشارات ارسطو به سلطنت‌های "بربرها و آسیایی‌ها" باشد.

بازبینی خود را با آموزه‌ی حاکمیت "ژان بُودن" شروع می‌کنیم. بُودن نظریه‌ی استبداد خود را با عنوان سلطنت اربابی (Monarchie Seignuriale) تدوین می‌کند. در تقسیم انواع حاکمیت، او سلطنت اربابی را در مقابل سلطنت مشروطه (Monarchie Royal) قرار می‌دهد. در حالی که اولی بر حق تصرف مطلق بر جان و مال رعایا استوار است، دومی سلطنتی مشروع و مشروط به حقوق طبیعی است (1583:273). در آموزه‌ی ژان بُودن سلطه‌ی جبارانه و فراگیر پدر خانواده جانشین حاکمیت او بر بردگان شده است. به سخن دیگر، مفهوم ارسطویی استبداد به هر سه رابطه‌ی حاکمیت در منزل گسترش داده شده و معیار

تشخیص سلطنت اربابی قرار می‌گیرد. حق تصرف مطلق سلطنت اربابی نتایج عملی وسیعی به دنبال داشت، که در استراتژی‌های مشروعیت‌بخشی به سلطنت مطلقه توجه ایدئولوژیک یافته بودند. مثلاً شاه استوارت جیمز اول برای شاه حقیقی الهی که تصرف نسبت به زن و جان رعایا قابل بود و تأکید می‌کرد، که شاهان را به حق خدا نامیده‌اند (Kenyon 1969: 12). بیهوده نیست که تا مقطع انقلاب انگلیس بحث تئوریک درباره‌ی حقوق اساسی بر مسئله‌ی حقوق شاه و محدود کردن آن از سوی پارلمان متمرکز شده بود.

با توجه به حقوق مورد ادعای شاهان، طبیعی است که استبدادی خواندن سلطنت‌های مطلقه از ظرفیتی بالقوه بنیادشکنانه برخوردار بوده باشد. بیهوده نیست که منتقدین سلطنت مطلقه در فرانسه برای مشروعیت‌زدایی از آن به مقایسه‌ی غیرمستقیم شرایط فرانسه تحت حاکمیت لویی چهاردهم و پانزدهم با اوضاع ایران و هند می‌پرداختند، که در نظر آن‌ها مظاهر برجسته حاکمیت استبدادی بودند. بر پهنه‌ی این داده‌های تاریخی مفهوم استبداد در مقایسه با تعریف ژان بودن معنای جدیدی پیدا کرد. در معنای جدید استبداد دیگر در ارتباط با سلطه‌ی پدرانیه‌ی منزل‌دار تبیین نمی‌شود. توماس هابز برجسته‌ترین نماینده‌ی این تحول است.

به‌عنوان هوادار پروپا قرص حاکمیت دولتی و قدرت مطلقه، هابز استبداد را به‌عنوان بروز بیرونی اعمال جبر حاکمیت تعریف می‌کند. نزد او استبداد از تمام بار معنایی منفی رها شده است. استبداد نه پدیده‌ای بیگانه است و نه نامشروع. مسئله محوری هابز رفع وضعیت خطر و مرگ‌آفرین طبیعی است، از طریق اعتباربخشی عمومی به قرارداد اجتماعی و این‌که این امر جز از طریق اعمال استبدادی حاکمیت ممکن نیست. ساکنان قلمرو حاکمیت چون اسرای جنگی‌ای دیده می‌شوند، که برای حفظ جان خود پذیرای استبداد حاکم پیروز می‌گردند. (1977: 251). در نقد هابز، جان لاک استبداد را سلطه‌ی مطلقه و خودکامه‌ی یک فرد بر فرد دیگر می‌داند، که حق تصرف در جان او را نیز شامل می‌شود. به نظر او جز در مورد استثنای اسیران در جنگی عادلانه، حق تصرف در جان دیگری در تضاد با حقوق طبیعی قرار دارد. به همین دلیل حق حیات نمی‌تواند موضوع قرارداد باشد، چراکه انسان نمی‌تواند بر جان خود تا حد تسلیم آن، حق تصرف داشته باشد (1982: 205).

استبداد در این‌جا دیگر کمابیش معادل ستمگری و خودکامگی گزارده شده. درک اهمیت سیاسی چنین مفهومی از استبداد در عصر انقلاب فرانسه مشکل نیست. با از دست دادن بخش مهمی از بار معنایی خود، استبداد به ابزاری ایدئولوژیک برای مبارزه با مشروعیت‌زدایی از سلطنت مطلقه خلاصه می‌شود، که مکان اصلی آن نه در اروپا، بل که نزد بربرها در شرق است. در فرمول‌بندی متسکیو

حاکم در حکومت استبدادی واجد حق تصرفی دلخواهانه، نامحدود و قراقانونی بر همه چیز و همه کس است.^۱ (10: 1950) ولتر در جدلی با منتقدان سلطنت مطلقه، به جمع‌بندی درک آن‌ها از مفهوم استبداد پرداخته و می‌نویسد: "حاکم مستبد را چون دیوانه‌ای خشمگین و تسلیم به امیال به تصویر می‌کشند، بربری که درباریان را وامی‌دارد تا سینه‌خیزان بر پیشگاهش نزول کنند و کارگزارانش را به راست و چپ روان می‌کند، تا این جاگلو بفشارند و آن‌جا به یوغ کشند." (381: 1827)

۴- تحول رابطه‌ی استبدادی

آن‌جا که مارکس از "استبداد" سخن می‌گوید، بی‌شک چنین طرح‌کاریکاتور مآبانه‌ای از آن را در نظر ندارد. بر عکس مارکس به دیدگاه ارسطویی از رابطه‌ی استبدادی، به‌عنوان وجه بنیادین مناسبات بازتولید باز می‌گردد و اهمیت او برای بحث ما از همین‌جا نشأت می‌گیرد.

بازگشت مارکس به ارسطو در پرمایه‌ترین نوشتار تئوریک او در این زمینه مشهود است. همانا در شکل‌های مقدم بر تولید سرمایه‌داری^۲ که در "طرح اولیه" کاپیتال آمده، در آن‌جا "مستبد" به‌عنوان "پدر اجتماعات بسیار" تعریف شده. به این معنی که حاکمیت استبدادی در ارتباط با جبر پدرانیه قرار داده شده. مارکس از این فراتر رفته، می‌گوید: مستبد بر مجموع‌های از اجتماعات آسیایی حکمرانی می‌کند، که در غیر این صورت پیوندی با هم ندارند. ایجاد پیوند میان این اجتماعات پراکنده و تبدیل آن‌ها به یک واحد بزرگ اجتماعی تنها در پناه اعمال حاکمیت استبدادی امکان‌پذیر شده است. ایسین میل و اراده‌ی حاکم مستبد نیست که تشکیل چنین واحد بزرگتری را ضروری می‌سازد. بر عکس این رفع حواجیح مادی و ضروریات فرایند تولید است که چنین پیوندی را الزام‌آور می‌کند. اما پیش شرط ایجاد این پیوند، رفع محدودیت‌هایی است که در پراکندگی این اجتماعات ریشه دارند. رفع این محدودیت‌ها شکل‌گیری نهادهای دیوانی‌ای را الزام‌آور می‌کند که عهده‌دار سازماندهی کارهایی می‌شوند که انجام آن‌ها از توان اجتماعات منفرد و پراکنده خارج است (مثل ایجاد سیستم‌های آبیاری یا ساخت و تأمین جاده‌های ارتباطی) (377: 1953). گذشته از اعتبار این نظریه در تحلیل جوامع "آسیایی" پیشامدرن، که جای بحث و تردید بسیار دارد،^(۱) مارکس در منظر ارسطویی باقی مانده و علل شکل‌گیری استبداد را در حوزه‌ی ضرورت، در حوزه‌ی رفع حواجیح مادی جست و جو می‌کند.

۱. برخلاف مارکس، و به‌خصوص تیوفگل، می‌توان به ذکر مثال‌های متعددی از اجتماعات روستایی جوامع شرقی پرداخت، که مستقل از نهادهای دولت مرکزی توانایی سازماندهی تولید اجتماعی را داشته‌اند. نمونه‌های بسیار نامتگونی چون ایران و اندونزی مؤید این گفتار هستند. (Sarkhosh 1995; Schiel 1985)

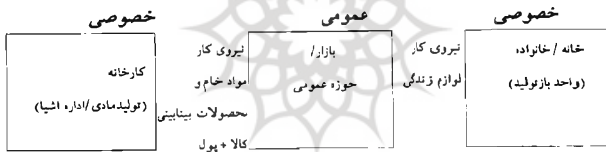
بر اساس این توضیحات روشن است که استبدادی نامیدن سیستم فابریک سرمایه‌داری از سوی مارکس نه حاصل جدلی گفتاری، و نه به قصد افشای نظم سربازخانه‌ای این سیستم صورت گرفته است. مارکس با این نامگذاری دو هدف را دنبال می‌کند. نخست او توجه ما را به سازمان‌یابی خصوصی تولید اجتماعی در کارخانه‌ی سرمایه‌داری و وابستگی باز تولید نیروی کار به آن جلب می‌کند. دیگر آن‌که همکاری مزدبگیران در سیستم مبتنی بر هیرارشی کارخانه‌دلبخواهانه نبوده، بل که الزاماً بر جبری استوار است، که از سوی رأس این هیرارشی اعمال می‌شود. این‌که چه کسی در رأس این هیرارشی نشسته، فرد سرمایه‌دار یا هیئت ناظران و یا هیئت مدیره‌ی یک شرکت سهامی، تفاوتی در اصل مسئله ایجاد نمی‌کند.

کارخانه به‌عنوان قلمرو و خصوصی‌تصمیم‌گیری سرمایه‌دار یا نمایندگانش، خارج از حوزه‌ی بازار، و در نتیجه خارج از حوزه‌ی آزادی و برابری قرار دارد، گرچه تصور تولید کارخانه‌ای بدون وجود بازار اصولاً ممکن نیست. هم‌چون ارسطو، هدف مارکس در تبیین مفهوم استبداد در درجه‌ی اول بررسی یک رابطه‌ی اجتماعی و نه تحلیل شکل دولت و یارفتارهای زنده‌ی حکومت‌گرا است. شناسایی کارخانه‌ی صنعتی به‌عنوان عرصه‌ای، که ذاتاً بر رابطه‌ی استبدادی بنیاد گرفته، ما را به مفهوم ارسطویی از استبداد باز می‌گرداند. رابطه‌ی استبدادی به نحوی تجزیه‌ناپذیر با اشکال و مناسبات خاصی از تولید مادی پیوند خورده. البته از این سخن نباید چنین نتیجه گرفت که هر شکلی از تولید و رفع حوائج مادی به شکل‌گیری مناسبات استبدادی منجر می‌شود. عموماً می‌توان گفت، که رابطه‌ی استبدادی آن‌جا حاکم می‌گردد که تولید مادی بر مناسبات سلطه بنیاد گرفته باشد. طبعاً چنین نظریه‌ی عمومی‌ای باید نسبت به داده‌های تاریخی تدقیق شود. در این جا باید به‌خصوص بین مناسبات اقتصاد سرمایه‌داری صنعتی و آن مناسبات تولیدی، که ارسطو بر زمینه‌ی آن‌ها به نظریه‌پردازی دست زده بود، تفکیک قایل شد. نزد ارسطو «منزل» مکان رفع حوائج مادی بود و به پلر منزل امکان می‌داد تا با خیالی آسوده به تکالیف عمومی‌اش در شهر بپردازد. اما منزل با چنین ویژگی‌ای در پی انقلاب صنعتی و شکل‌گیری نظام سرمایه‌داری به نحوی بازگشت‌ناپذیر دچار تحول می‌شود.

تجزیه و استقلال اقتصاد از دیگر حوزه‌های اجتماعی منجر به تفکیک منزل، کارخانه و بازار و تبدیل این هر سه به حوزه‌هایی جدا از یکدیگر شد. در عین حال حوزه‌ی رفع حوائج مادی (anakté) با وجود اشتقاق، هم‌چنان حوزه‌ای خصوصی بانی ماند. منزل، با از دست دادن توانایی تولیدی‌اش، به حوزه‌ی بازتولید محدود و وابسته به ورود محصولاتش شد که خارج از آن تولید می‌شوند و در حوزه‌ی بازار عرضه می‌گردند.

برای دسترسی به این محصولات اعضای منزل چاره‌ای ندارند جز معادله‌ی تنها کالایی که در اختیارشان باقی مانده، یعنی نیروی کار زنده. بازار مکان انجام این مبادله است. اما محصولات مورد نیاز منازل نه در بازار، بل که در حوزه‌ی تولید می‌شود، که هم‌زمان مکان به‌کارگیری نیروی کار عرضه شده از سری منازل است، یعنی حوزه‌ی خصوصی سرمایه‌دار یا کارخانه. بدین معنا کارخانه محصول دیگری اشتقاق منزل (Oikos) است، با این تفاوت که کارکرد تولیدی در آن تمرکز یافته.

فروپاشی توان تولیدی منزل مدرن، لااقل بخشی از اعضای آن را وامی‌دارد تا برای تأمین لوازم بازتولید به فروش دائمی و مؤثر نیروی کار خود پردازند و لزوماً به حوزه‌ی خصوصی جدیدی وارد شوند، که تنظیم آموزش از حوزه‌ی اختیار آن‌ها خارج است. منزل به معنای ارسطویی آن، نسبت به کارکردهای سابقاً متحدش، همانا رفع حرایج مادی از سویری و تأمین معاش (ctrematiské) از دیگر سو، دچار اشتقاق می‌شود. رابطه‌ی میان این دو قطب انفکاک یافته از این پس از طریق حوزه‌ی عمومی بازار و حوزه‌ی عمومی سیاسی، یعنی حوزه‌های مبتنی بر آزادی و برابری حقوقی صاحبان کالا و شهروندان، برقرار می‌شود. در نمای ساده‌ی زبر، چگونگی رابطه‌ی حوزه‌های مختلف ترسیم شده است:



بر مبنای دستگاه مفهومی ارسطو می‌توان نمای بالا را چنین ترجمه کرد: حوزه‌ی تأمین معاش با کارخانه‌ی صنعتی مدرن پهنه‌ای است مبتنی بر سلسله مراتب استبدادی. در آن‌جا همبستگی و دوستی (filia) محلی از اعراب ندارد. برخلاف این حوزه، که روابط قدرت در آن روشن است، منزل مدرن، مکان در هم تنیدگی تفکیک‌ناپذیر "عشق"، حاکمیت و بهره‌کشی است. آنچه که برای بحث ما اهمیت دارد، این است که رابطه‌ی استبدادی به معنای اخص کلمه در حوزه‌ی خصوصی کارخانه متمرکز می‌شود. حق مطلق فرماندهی و تصرف سرمایه‌نطبق کامل دارد با مفهوم ارسطویی استبداد.

قصد ما در این‌جا تعیین حوزه‌ی مرکزی حاکمیت بورژوایی است. برخلاف تصور غالب، این حاکمیت نه در بازار بل که در کارخانه محقق می‌شود. ویژگی حوزه‌ی بازار و حوزه‌ی عمومی یا سیاسی،

بر عکس کارخانه، تعین‌نیافتگی نسبی آن‌هاست. به همین علت این حوزه‌ها به‌روى دخالت‌گری گروه‌های اجتماعی، سرمایه‌داران و مزدبگیران، بسته نیست. دلیل تعین‌نیافتگی حوزه‌ی کارخانه و تعین‌نیافتگی دو حوزه‌ی بازار و سیاسی این‌است که طبقه‌ی سرمایه‌دار طبقه‌ای خصوصی است (Schiel 1992). به قول سوتوزار استویاتویچ طبقه‌ی سرمایه‌دار طبقه‌ای است "حاکم" اما نه "حکومتگر" (Keane 1988: 59). حوزه‌ی حکومت‌گری سرمایه‌داران عرصه‌ی کارخانه است (Geosenberger 1990: 526). برخلاف منزل خودکفای ارسطویی، محصولات انشقاقش (کارخانه و خانه/ خانواده‌ی مدرن) به طرق متعددی وابسته به حوزه‌ی عمومی هستند. گرچه کارخانه مبتنی بر حق تصرف مطلق صاحب با مدیران آن است، اما نهاد سرمایه را گاه چاره‌ای جز تمکین به خواست‌ها و قواعدی که از سوی حوزه‌ی عمومی به آن تحمیل می‌شوند، نیست. ویژگی حوزه‌ی عمومی به‌عنوان حلقه‌ی ارتباطی میان منزل مدرن و کارخانه، تعین‌نیافتگی نسبی آن است. همین تعین‌نیافتگی حوزه‌ی عمومی (بازار و دولت) از سویی راه را بر تبدیل آن به ابزاری در خدمت فراقسیون‌های سرمایه باز می‌گذارد و از دیگر سوا مکان شکل‌گیری جامعه مدنی به‌عنوان وزنه‌ای در مقابل حاکمیت دولتی و طبقاتی، به‌وجود می‌آورد.

پس‌گفتار

بالحاق اجباری جوامع شرقی^{۲۰} به بازار جهانی سرمایه‌داری در دوران استعمار و پس‌استعمار، نظام یک‌پارچه‌ی سستی حاکم بر آن‌ها دچار فروپاشی شد. از دل این گسست تاریخی، که کُسر از آن به‌عنوان گسست مدرنیته یاد می‌کند، جوامعی سر بر آوردند، که گرچه مدرن‌اند، اما تفاوت‌هایی کیفی با جوامع سرمایه‌داری - صنعتی دارند. هم‌چون جوامع اخیر، جوامع پس‌استعماری نیز از اشتقاق حوزه‌های سابقاً یک‌پارچه‌ی اقتصاد و سیاست، جامعه و دولت مصون نیستند. تشکیل دولت - ملت و تحول سرمایه‌دارانه‌ی نظام اقتصادی در این جوامع شاهد این مدعا است. با این حال نه حوزه‌ی عمومی (بازار و دولت) به معنای پیش‌گفته شکل می‌گیرد و نه نشانی از تبدیل حوزه‌ی اقتصاد به حوزه‌ی خصوصی طبقه‌ی سرمایه‌داران یافت می‌شود. موانع ساختاری ناشی از جذب استعماری (یا نیمه استعماری چون مورد ایران) و پس‌استعماری این جوامع به مدار مدرنیته تفکیک قطعی حوزه‌های اقتصاد و سیاست را ناممکن می‌کند. تداخل این حوزه‌ها اما حاصل تداوم سستی دیرین نیست، بل که ویژگی مدرنیته در این جوامع است. گرچه دولت - ملت به لحاظ گفتمان ایدئولوژیک حاکم بر آن و به لحاظ سامان‌یابی سازمانی اثر

مدعی نمایندگی منفعت عامه است، اما هم‌زمان پهنی عمل استراتژیک گروه‌هایی دولتی و غیر دولتی است که از نهاد‌های دولت مدرن هم‌چون ابزاری برای چنگ‌اندازی بر ثروت‌های اجتماعی استفاده می‌کنند. به قول تیلمن اوروژ دولت در جوامع پیرامونی بر زمینه‌ی دوگرایش متضاد "دولتی‌کردن حوزه‌ی خصوصی" و "خصوصی‌سازی حوزه‌ی عمومی" ساختار می‌گیرد.^(۱) به دیگر سخن، ما در این جوامع شاهد تداخل (و نه یگانگی) حاکمیت اقتصادی و حاکمیت سیاسی هستیم. دیکتاتوری، قانون‌گریزی و خودکامگی نتایج بلافصل این تداخل هستند. اما آیا به این مناسبت می‌توان دولت در جوامع پسااستعماری را استبدادی خواند؟

از منظری ارسطویی، و هم‌چنین مارکسی، حاکمیت سیاسی‌ای را می‌توان استبدادی خواند که چون "منزل"، چون "کارخانه‌ی مدرن صنعتی" بر بنیاد رابطه‌ی خدایگان و بنده سامان گرفته باشد. تسری مناسبات حاکم بر حوزه‌ی تأمین معاش (به‌عنوان قلمرو ضرورت) به حوزه‌ی دولت، پیش‌شرط تعیین‌یابی استبدادی آن است. کُسلر در کتابی که ترجمه‌ی فصل سوم آن ارایه شد، دولت در جوامع صنعتی مدل سوویتی (سوسیالیسم دولتی) را نمونه‌ی نیپیکال حاکمیت سیاسی استبدادی (و نه لزوماً خودکامه) در دوران مدرنیته باز می‌شناسد. هم‌چون جوامع سرمایه‌داری - صنعتی در این جوامع نیز در فرایند صنعتی شدن، ما شاهد انشقاق منزل، تحدید آن به حوزه‌ی باز تولید و تمرکز تولید اجتماعی در کارخانه‌ی صنعتی هستیم. اما برخلاف این جوامع، در جوامع مدل سوویتی، حلقه‌ی واسطه میان منزل / خانواده و کارخانه، ماشین بوروکراسی عظیمی است که با لغو حوزه‌ی عمومی بازار و دولتی کردن ابزار تولید، خود چون یک کارفرمای بزرگ، فراگیر و بی‌رقیب سازمان یافته است.

دولت در جوامع پسااستعماری، حتا آن‌جا که چون ایران با اتکاء به درآمد سرشار نفت و دیگر منابع زیرزمینی، بخش بزرگی از تولید اقتصادی را مستقیم یا غیر مستقیم در ید اختیار خود دارد، فاقد چنین توانایی است. چنان‌چه گفتیم دولت در این جوامع عرصه‌ی رقابت و رویارویی گروه‌های استراتژیک است و این خود توانایی آن را در اعمال کنترل مؤثر بر جامعه کاهش می‌دهد. به این ضعف ساختاری دولت پسااستعماری، که او را ناتوان از اعمال حاکمیت استبدادی می‌گرداند، باید "کنترل‌ناپذیری" ساختاری جامعه را نیز افزود. در اثر عدم انکشاف اقتصاد سرمایه‌داری و تولید صنعتی، فرایند انشقاق "منزل" در این جوامع، به‌طور ناقص و نیمه‌تمام محقق می‌شود. بخش مهمی از "منزل" با وجود از دست رفتن خودکفایی سنتی، هم‌چنان نقش تولیدی خود را حفظ می‌کند و اعضای آن برای باز تولید خود

1. Tilman, Evers. 1977: *Burgeolische Herrschaft in der Dritten Welt. Zur Theorie des Staates in Oelonomisch Unterentwickelten Gesellschaftsformationen*, Koeln/ Frankfurt am Main.

حتماً مجبور به عرضه‌ی نیروی کار خود در بازار و ورود به حوزه‌ی خصوصی سرمایه‌داز (کارخانه‌ی صنعتی) نیستند. بفا و بازتولید روابط خویشاوندی شبه سنتی پدسالارانه و نقش مهم آن در فرایند بازتولید اجتماعی در همین گرایش ساختاری ریشه دارد.

منابع:

- Aristoteles 1903: *Res Publica Athenensium [Athenaion Politeia]*, Berolini.
- Aristoteles 1972 a: *Ethikon Nikomacheion*, Berolini.
- Aristoteles 1972 b: *Ethikon Eudemion*, Berolini.
- Aristoteles 1972 c: *Politikon*, Berolini.
- Bodin, Jean 1583: *Six Livres sur la République*, Paris, 347-481.
- Gerstenberger, Heide 1990: *Die subjektlose Gewalt. Theorie der Entstehung Buergerlicher Staatsgewalt*, Münster.
- Hegel, G.W.F. TW (= Theorie Werkausgabe) 3: *Phaenomenologie des Geistes*, Frankfurt an Main, 1979.
- Hobbes, Thomas 1977: *Leviathan*, Harmondsworth.
- Keane, John 1988: *Democracy an Civil Society*, London/ New York.
- Kenyon, J.P. (ed.) 1969: *The Stuart Constitution 1603-1688. Documents and Commentary*, Cambridge.
- Koebner, R. 1951: *Despot and Despotism: Vicissitudes of a political Term*, In: Journal of the Warburg and Courtauld Institutes XIV, 275-302.
- Locke, John 1982: *Two Treatises on Government*, London.
- Marx, Karl 1953: *Grundrisse der Kritik der Politischen Oekonomie*, Berlin.
- Marx, Karl/ Friedrich Engels MEW 4: *Manifest der Kommunistischen Partei*, 459-493.
- Marx, Karl MEW 23: *Das Kapital. Kritik der Politischen Oekonomie*. Buch 1, 1.Bd.: Der Produktionsprozeß des Kapitals.
- Montesquieu, Charles de 1950: *De l'Esprit des lois*, Paris, Bd. I.
- Sarkhosh, Soussan 1975: *Die Grundstruktur des Soziooekonomischen Organisation der iranischen Gesellschaft in der erstern Haelfte des 19. Jahrhunderts*, Münster.
- Schiel, Tilman 1985: *Despotism and Capitalism. A Historical Comparison of Europe and Indonesia*, Saarbrücken/ Fort Lauderdale.
- Schiel, Tilman 1992: *Imperialismus als hoechstes Stadium der Feudalismus*, In: Peripherie 46, 71-93.
- Stelling - Michaud, Sven 1960/61: *Le Mythe du despotisme oriental*, In: Schweizer Beitrage zur Allgemeinen Geschichte 18/19. 328-346.
- Venturi, Franco 1963: *Oriental Despotism*, In: Journal of History of ideas, XXIV, 133-142.
- Voltaire 1827: *Commentaire sur l'Esprit des lois*, In: Oeuvres Complètes. 3ème édition, Bd. XL, Paris, 347-482.